

حالِ همه‌ی رویاها خوب است!

(گزینه اشعار)



علیرضا شمس

حالِ همه‌ی رویاها خوب است!

(گزینه اشعار)

علیرضا شمس



حال همه‌ی رویاها خوب است! (گزینه اشعار)

پدیدآورنده: علیرضا شمس

ناشر: Lulu Press, Inc.

چاپ اول ۱۳۹۴

ISBN: 978-1-329-02331-4

نشر و پخش تمام یا بخشی از این کتاب منوط به اجازه‌ی کتبی ناشر و نویسنده است.

<http://www.lulu.com/publish>

www.alirezashams.com

فهرست

عنوان	صفحه
از کتاب «بعد از ظهر غمگین»	
بودنت را جاودانه کن.....	۲
بدرقه.....	۴
از کتاب «جیرجیرک‌ها دروغ نمی‌گویند!»	
به تمام زبان‌های شاعرانه‌ی دنیا.....	۸
راه	۱۰
بنفشه‌ها.....	
شاید روزی دوباره برگردی.....	۱۳
از کتاب «خدا حافظ‌هایت را پس بگیر!»	
خدا حافظ‌هایت را پس بگیر.....	۱۶
دست‌ها و لیخندها.....	۱۸
از کتاب «امید را برای تو نقاشی می‌کنم»	
امید را برای تو نقاشی می‌کنم.....	۲۱
حریف عشق نمی‌شود.....	۲۳
از کتاب «زمین گرد نیست!»	
هرروز یکشنبه است.....	۲۷
قاجاریه.....	۳۰
قمار.....	۳۳
از کتاب «دردانه‌ی دشت درناها»	
ز.....	۳۷
ز.....	۳۸
س.....	۳۹
در دست انتشار	
ما می‌خواستیم.....	۴۱
حال همه‌ی رویاها خوب است!.....	۴۳

حال همه‌ی رویاها خوب است!



نشر Lulu و ناکجا

۱۳۹۱

بودنت را جاودانه کن!

آنجا منتهی‌الیه دنیاست
جایی که روزی تو گذر خواهی کرد
-به تصادف، یا به قصد-
بر جای خالی چشم‌های منتظر من
که نیست، که شاید نباشد
-به قصد، یا به تصادف-
که خیره بماند بر گذر موزون پاهای تو
که دل ببازد به همین گاه گذرها...
...
دیرگاهیست که سایه افکنده
بر حوصله‌ی بی‌حوصله‌ی من
این چمدان‌های باز
این رخت‌های آشفته
که بوی سفر می‌دهند بی‌هیچ سخنی
بوی اضطراب در بستر احتضار
از نبود در بود تو و از بود در نبود تو...

...

من تمام ترس‌های نبودنت را زندگی کرده‌ام

کابوس رفتنت را

در بیداری دیده‌ام

و سکوت محزون لب‌هایت را

از لابه‌لای هزار خروار ترانه

کرور کرور آواز

شنیده‌ام

سیلاب اشک‌هایت غرقه کرده تمام شب‌زندگان را

من آخرین بازمانده‌ی شهر چشم‌های توأم

آخرین سرباز

که می‌جنگم برای ماندن تو

که می‌هراسم از رفتن من

چرا که من تمام ترس‌های نبودنت را زندگی کرده‌ام

بودنت را جاودانه کن!

بدرقه

می‌دانستم برای بدرقه‌ام بیدار نمی‌شوی
بی‌صدا از کنار پنجره‌ی باز رو به کوچه
نظارات کردم که همچون مرواریدی درخشانده
در صدف سپید رویاها آرمیده بودی
و ساده‌لوحانه پنداشتم
که می‌بینی رفتنم را با پلک‌های نیمه‌باز
اما دم نمی‌زنی...

دفترچه‌ی شعرهایم را کنار باغچه‌ی نسترن
پای فراموشی گل‌بوته‌های تنهایی
دفن کردم با یادداشتی عاشقانه
که شاید روزی دلت هوایم را کرد
اگر نشسته باشد واژه‌هایش را آب‌بازی‌های خاک
اگر امانت بدهد، آرامش نبودن من...

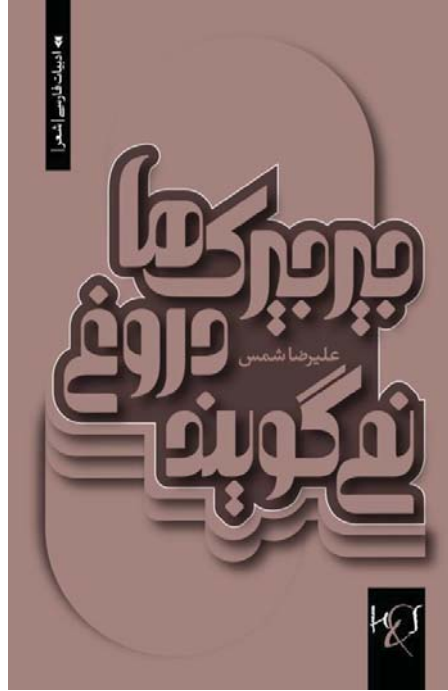
تا ایستگاه، فاصله‌ایست کوتاه

سخت نیست رفتن به خاطر تو
اما جانفرساست بی دیدنت راهی شدن
سکوت سحرگاه مه آلود می بلعد مرا
و ایستگاه که خالی از زندگی می شود به یک نظر
می دانم به بدرقه ام نمی آیی
اما ساده لوحانه خیره می شوم به این سکوی خالی
و روی تنها نیمکت این ایستگاه متروک
جایی نگه می دارم برای تو...

با چمدانی که خالیست از تمام یادگارها
انتظار می کشم
می دانم سوت قطار
پایان میعاد من و توست
اعلان مختومه شدن یک پرونده
از خودفروشی یک شاعر به زندگی
رفتن به جایبست که دیدار
نه حوصله می خواهد
نه زمان
و آخر افسانه های عاشقانه بدرقه نیست
پس می روم و پیشکشت می کنم

تمام دنیای بدون من را
تا دوباره سروده شوی
آنطور که می خواهی با واژه هایی نو...

کوپه ی خالی هوای خواب دارد
تا مقصدی نامعلوم
این قطار فقط می رود
ریل های بازگشت را
شبانهای دور دزدیده اند
می دانم که برای بدرقه ام نیامده ای
اما دستهایم را از پنجره بیرون می برم
و دستمال سپیدی را که خاطره ی توست
ساده لوحانه تکان می دهم
قطار شتاب می گیرد
باد شیطننت می کند
و دستمال تو
در غبارها می رقصد و گم می شود!



نشر H&S Meida

۱۳۹۲

به تمام زبان‌های شاعرانه‌ی دنیا

صدای تو منجی سنجاقک‌هاست
وقتی در حفره‌ی بی‌رحمی طوفان گم می‌شوند
یا رویای دریایی نیلوفرهای آبی
در کناره‌ی خاموش یک مرداب...

از باران که سخن بگویی
برگ‌های رنگین‌کمان جوانه می‌زند
از پر ریز بال کبوترها که حکایت کنی
می‌پیچد صدای تار و تنبور
در میهمانی شمعدانی‌ها

صدای تو صدای پای بهار است
حتی در این شکنجه‌گاه باد و یخ
مانند عطر خوب شکوفه‌های گیلان
لابه‌لای برگ‌های تقویم اردیبهشت...

شعر صدای دلهره‌ی شاعر است
در توصیف شنیدن صدای تو
و عشق چیزی جز تلاقی آوازا نیست
به تمام زبان‌های شاعرانه‌ی دنیا
با من حرف بزن...

راه بنفشه‌ها

اعتراف می‌کنم که وقتی
صدای پای آمدنت می‌آید
عقربه‌ها از رقصیدن سرباز می‌زنند
گوش می‌سپارند به ضرباهنگ قلب من
که با ترنم موسیقی گام‌های تو
به سمفونی آشوب سلام می‌کند...

اعتراف می‌کنم که دستهایم با شک
به دامن پرده می‌آویزند
و چشم‌هایم
قفل می‌شوند به سایه‌ای دلنشین
که در لابه‌لای بلورهای برف
زیر نوازش نور چراغ پیر
قد می‌کشد...

اعتراف می‌کنم که پاهایم
می‌لرزند بی‌اراده به سوی در
می‌شتابند در راهروهای باریک
و حواسشان نیست که هر بار
زیر تعظیم پله‌های سنگی
درد چون گل‌بوته‌ای کبود
بر ساق‌هایشان می‌شکفت...

اما به کوچه که می‌رسم هر بار
تو رفته‌ای و باز
تنها بوی یخ‌زده‌ی عطر تو مانده است
و ردپایی که اینک
در سینه‌ی برف گرسنه هضم می‌شود
تا مبادا خیابان خاموش سرد
راز نشانی خانه‌ی تو را فاش کند...

اعتراف می‌کنم که این زمستان
گندم‌ها را زودتر به سبزه نشانده‌ام
و سفره‌ی تحویل سال
دیرگahiست

که رنگ گنجه‌ی چوبی را ندیده است

می‌دانم

راه تو با راه بنفشه‌ها یکی نیست اما

ملامتم نکن

آنقدر برف ردپای تو را دزدیده

که از بهار انتظار معجزه دارم...

شاید روزی دوباره برگردی

من فکر می‌کنم هنوز
تو ایستاده‌ای آن سوی این در چوبی
و گوش سپرده‌ای به دلهره‌ی قدم‌های من
که روی اضطراب گل‌های قالی می‌تپد...

من فکر می‌کنم هنوز
دوباره می‌آیی کنار شمشادهای بلند
و قاصدک‌های انتظار نگاهت را
روانه می‌کنی میان چهره‌های غریبه
به جستجوی من...

من فکر می‌کنم هنوز
با دیدنم
با آوای لرزان هر سلام من
هزار شکوفه‌ی گیلاس

بر بوم گونه‌های تو نقش می‌بندد به شرم...

من فکر می‌کنم هنوز

غروب که زنجیر می‌شود دلتنگی

به ابریشم لطیف حوصله‌ات

تصویر مبهم مرا تصور می‌کنی

لا به لای سایه‌های خاموش...

من فکر می‌کنم هنوز

اسیر نظربازی شعرهای من می‌شوی

و دلشوره قاب می‌شود در سینه‌ات

از نگفتم،

از نپرسیدم...

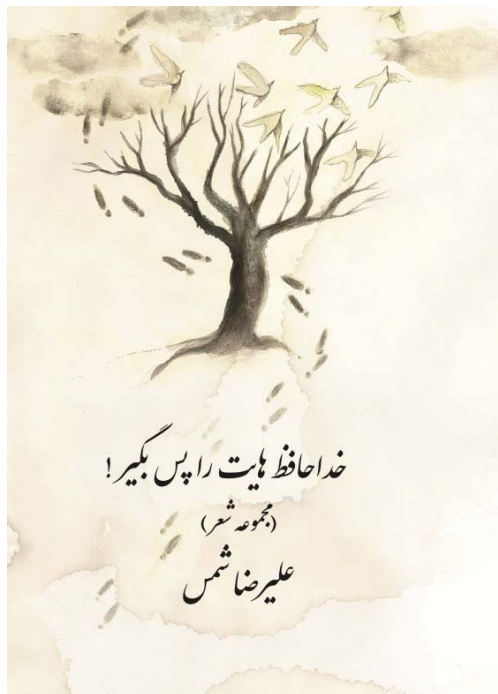
دیشب دوباره کوچه‌ی خالی

نبودنت را تسلیت می‌گفت اما

من فکر می‌کنم هنوز

شاید تو روزی دوباره برگردی

شاید روزی عاشق شوی در باران...



نشر فرس

۱۳۹۳

خدا حافظ‌هایت را پس بگیر!

گفتم شاید حرف‌هایم را باد
در لابه‌لای پرسه‌های بی‌هدف شبانه‌اش
برساند به دست تو
و طعم گس لب‌خندهایت را
بر سطح این تاریکی مه‌آلود
تقسیم کند

...

همراه با عقربه‌ی رفتنت
بیداری‌هایم را نوشتم
در حاشیه‌ی آن ترانه‌ها
کنار سمفونی مقدس پرستش تو
و نهان کردم پشت آن آینه‌ی قدیمی
که هنوز
از رنگ گونه‌های تو خیس است
و ستاره‌ها را

که دیرگاهی پیش
از آسمان چشمه‌ایت چیده بودم
پس دادم به همان کولی‌ها
تا سنجاقشان کنند
به گوی شیشه‌ای تقدیرِ من
که راه آغوش گرم تو را بلد نیست

...

متولدِ ماه خواب‌های نابگاه!
خالقِ تمام صبرهای آب شدنی!
من تقاص تمام سلام‌ها را پس داده‌ام
خدا حافظ‌هایت را پس بگیر!

دستها و لبخندها

نمی شناسمش

نمی شناسد مرا او نیز

از پشت شیشه‌ی تار آخرین تکه‌ی این غول فلزی

برایم دست تکان می‌دهد

و من تنها لبخند می‌زنم

فقط حادثه‌ها می‌مانند

ثانیه‌ی خاموش می‌گذرد

و من می‌مانم و تن برهنه‌ی این نامتنها ریل

و سایه‌ای سیاه

که از من دورتر و دورتر می‌شود

...

پاهایم روی تن تفتیده‌ی زمین می‌خزند

و خنکای مرهم آبی را ملتمسند

به پوزخندهای باد عادت کرده‌ام...

...

نمی شناسدم

نمی‌شناسم او را من نیز
از تاریکی دخمه‌ی عبوس به من لبخند می‌زند
و من تنها دستی تکان می‌دهم
فقط حادثه‌ها می‌مانند
ثانیه‌ها بی‌رحمند
جاده از آغوش من دل نمی‌کند
و او پشت تنهایی‌ها گم می‌شود
لا به لای آجرها، سنگ‌ها و کوچه‌ها
...
گونه‌هایم قطره‌های باران را می‌بوسند
چتر نبرده‌ام
وقتی خیس باشی چتر عذابت می‌دهد
هوای وسوسه‌ی خواب
و آخرین چراغ شهر
که خاموش می‌شود
...
دست‌ها و لبخندها
حادثه‌ها و ثانیه‌ها
باید بروم...



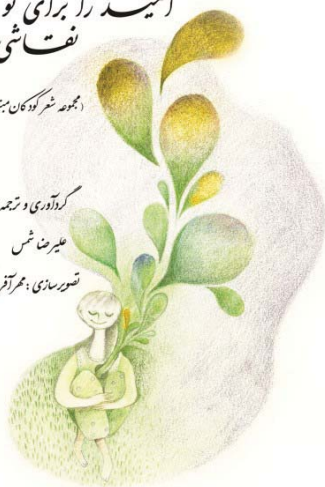
امید را برای تو کنم نفت شی می کنم

(مجموعه شعر کودکان مبتلای به سرطان)

گردآوری و ترجمه:

علیرضا شمس

تصویرسازی: مجر آفرین کشاورز



نشر فدک سبز

۱۳۹۳

امید را برای تو نقاشی می‌کنم

امید را به دست گرفته‌ام با عشق
مبادا خسته‌ات کند این رنج‌های تلخ
یا این بارش بی‌پایان دلتنگی
در این تقابل بی‌رحم با تقدیر...

برایم چیزی بگو که باز
رویای شیرین لبخند کودکانه‌ات
اشاره‌یی شود از دوباره بودن‌ها
یادگاری از شادی‌های بی‌بهباه‌ی من...

کودکانه با روزگار بد برقص
و به باد بده خرمن موهایت را
در دشتی سپید به وسعت یک تخت
که تمام دوستت دارم‌ها را شنیده بی‌گمان
از لب‌های لرزان این نگرانی سرد

نجوا شده میان بی‌خوابی‌های دنباله‌دار...

من یادگار نسیمم بر گونه‌های تو
بوسه‌وار به آغوشم فرود آی
تا ترانه‌های روزهای خوب را
لالایی شب‌های اضطرابت سازم
آن هنگام که ترس بی‌رحم است...

بیا دوباره به چشم‌های من بخند
هربار که نام تو را صدا می‌کنم با عشق...

ستاره‌های چشم‌های تو بیدارند
روایت مهتاب شو کودکم
طاقت بیاور این دردهای شوم را
امید را برای تو نقاشی می‌کنم
نوازش روزهای شاد در راه است...

حریف عشق نمی‌شود

کودکی‌ام را با خود برده‌ام
مبادا تنهایی دعوتش کند به شک
اینجا که فرشته‌های کوچک
فرزیه‌هایشان را جایی زیر آفتاب گم کرده‌اند...

...

می‌گویم چیزی بگو
که سکوت خبیث‌ترین دشمن انسان است
و مابقی حرفم را
تبعید می‌کنم به آخرین پستوی ذهن خسته‌ام
تلخ لبخند می‌زند
و من می‌بینم در انتهای چشم‌های روشنش
هزار جوانه‌ی نو
دل می‌بندند به روییدن
اما دلتنگ
که مبادا زندگی بدزد رویای بهارشان را...

...

می‌نشانم کودکی‌ام را در نزدیک‌ترین فاصله

روی تخت

اما دور از ملحفه‌های سپید

و دستم را فرو می‌برم در خاطره‌ی موهایش

شادمانه پریشان‌شان می‌کند

به یاد کدامین روز، نمی‌دانم...

بعد می‌گیرد به مهر

دستهای کودکی‌ام را

با دستهایی کوچک که از بوسه‌ی سوزن

به دشت کفش‌دوزک‌های ساکن می‌ماند

و چیزی را در مشتم پنهان می‌کند

« باشد برای تو

تا روزی که دوباره ببوسمت

بی هیچ دلهره‌ای...»

...

مشتم را که باز می‌کنم

چیزی می‌فشارد حنجره‌ام را بی‌درنگ

و هوای تمام بعدازظهرها

ابری می‌شود

گل سرش را به من هدیه داده است؛

درد عجیبیست سرطان اما

حریف عشق نمی‌شود!



نشر H&S Media

۱۳۹۳

هرروز یکشنبه است

روزها می‌گذرند،

دست در دست هفته‌ها

و فصل‌ها

اما پای تقویم گیر کرده به جایی

مابین فاصله‌ی دلتنگی

که هرروز یکشنبه است...

یک نفر می‌گفت

نصف النهار مبدأ را که رد کرده باشی

دیگر فرقی نمی‌کند

مقصدت کجاست

خانه‌ات لابه‌لای تاکستانی غریبه باشد

یا آسمان خراشی سنگی

دیگر تمام خیابان‌ها شبیه همند

و هیچ نامه‌ای

از واژه‌های آشنا لبریز نیست...

غرب من امروز آرام‌ست

باران می‌بارد و باد

فقط بوی برگ‌های ترک‌خورده می‌دهد

نه بوی خردل و مرگ

اینجا شش‌ها هندسه‌ی دود را نمی‌فهمند

و خبری از تحریم اکسیژن نیست

اما من

صدای تپش‌های اندوهگین شرقم را می‌شنوم

هر بار که از ستون‌های مرکبی بالا می‌روم

تهران چشم‌هایم،

سیاهی می‌رود

قاهره‌ی قلبم،

در خون دست و پا می‌زند

و تمام دمشق وجودم درد می‌گیرد...

جایت خالی وطنِ دور

ما اینجا نشست‌ه‌ایم

چای می‌نوشیم

شعر می‌خوانیم
و در ته مانده‌ی فنجان‌هایمان
پی این می‌گردیم
که چقدر دستمان از دنیا کوتاه است
و چقدر راهمان تا آرامش طولانی
هنوز باران می‌بارد و خیابان
طعم گس برنگشتن می‌دهد
اینجا تهران نیست
قاهره نیست
دمشق نیست
اینجا مونت‌رال است
عصر یکشنبه!

قاجاریه

سر سلسله‌ی این حادثه
عقیم بود
گرچه بند بند کشور تنهایی را فتح می‌کرد
به جور شمشیر فقدان تو...

من سرزمین‌های دلم را
در جنگ با چشمه‌ایت از دست داده‌ام
در عهدنامه‌ی گلستانی نانوشته
و زیر خراج این اشک‌ها تاب آورده‌ام
در ترکمن‌چای نداشتنت
از تمام مستشاران جهان‌گرد بی‌پرس
چقدر فقیرند مردم خاموش سینه‌ی من
وقتی قحطی دسته‌ایت
در این خانه بیداد می‌کند...

بیا

بیا ترس‌های نبودنت را ببین

که در بازار مکاره‌ی تاریخ

هر روز سکه‌های ناصری

از لبخندهایت ضرب می‌کنند

و در حرم‌سرای پیچ‌پیچ‌های شبانه‌شان

برای قتل صدراعظم دربارهای عاشقانه

سخیفانه توطئه می‌شود

روزی خواهی دید

که در حمام فین این دفتر کهنه

از رگهای بریده‌ی شعرهای من

جویباری به نام سرخ تو جاریست...

باور کن

نه آزادی، نه عدالت

مشروطه‌ی سرزمین‌های ویرانه‌ی دل من

چیزی جز خواستن تو نیست

از عاقبت این انقلاب بت‌رس

که اگر به استبداد فراموشی من

به ظلم بی‌انتهای نبودنت

هربار

مجلس شعرهایم را تهدید کنی

شاید روزی واژه‌های شعر من

مانند آن قزاق پیرکودتا کنند...

قمار

امشب شعرم درد می‌کند
و خودکارم
و کاغذم
دوباره تاس می‌ریزم
و لیوان از شراب سرخ لبریز می‌شود
ورق‌های دل
پیش تو جا مانده‌اند
من با کوهی از خشت
سوار قطار شده‌ام
و روبه‌روی این همه آدم مست
برای داشتنت قمار می‌کنم...

کیفم مملو از برگ‌های ممنوعه است
شعرهای متضاد در آرمان‌های موازی
با واژه‌هایی که درد می‌کنند...

باز تاس می‌ریزم
و لحظه‌های نبودنت را
پیوند می‌زنم به مهربانیِ شراب
به خواب می‌روم
با خاجِ صبر
بیدار می‌شوم
با پیکِ تنهایی...

راستی وقتی تو نباشی
این گندمزارهای بی‌انتهای سبز
رو به کدام جنگل سرخ
سر خم می‌کنند؟
این آدمکهای تکراری
با کدام شوق
اینطور بی‌صبرانه
سال را به سال گره می‌زنند؟

آه... بی‌بیِ بلندبالای شعرهای نو!
از سیب سرخ لبهایت

مرا بوسه‌ای ببخش
تا پادشاه این قطار بی‌راه‌بر
تنها به دنیای تو تبعید شود!

دردانه دشت درناها

(مجموعه شعر کوتاه)



علیرضا شمس

نشر Lulu و آلفا

۱۳۹۴

رمزگشایی نمی‌خواهد این تپش‌های گرم
 رودخانه‌ای از شعر من
 رو به قلب تو جاریست اما
 روزگار من، بی‌تو
 رنگی از رنج‌های دامن‌دار است...

راست می‌گفتی که رویایت
 رواق راه آمدن چلچله‌هاست اما
 روزها را بشمرم، با روزگار چه کنم؟

ز

زرد شده‌اند برگ‌های رازقی
زیبای من، انگار پائیز
زرکوب کرده راه آمدنت را و من
زیر باران باید به حلقه‌های زلفت فکر کنم...

زودتر بیا تا زمستان این دل بگریزد
زودتر بیا تا
زنبورها با یاد شکوفه‌های نوزاد برقصدند
زنبق‌ها بر زهدان دشت برویند و
زندگی دوباره به عاشقانه‌ها سلام کند
زودتر بیا...

سال به وقت سپید برف
 ساعت به وقت همیشه خواستنت:
 ستاره‌ی چشمهایت را آذین می‌بندم
 سایه‌ها را از گونه‌ی مهتاب پس می‌زنم و
 سیرسیرک‌ها را به آوازی نو دعوت می‌کنم...
 سرم را سر می‌دهم بر گهواره شعر
 سر تا پایت را غرق بوسه می‌کنم
 سر تا پایت را سرو بلند بالای من!
 سرو ناز من!، سرو نازدار من!
 سکوت نکن که خاموشی تو
 سقوط واژه است و ویرانی حرف
 سکوت نکن که دلتنگی تو
 ساده‌ترین بهانه برای مردن است...

از مجموعه شعرهای در دست انتشار

ما می خواستیم

ما می خواستیم زنده بمانیم
حتی اگر آسمان دریاچه
مملو از فقدان پرنده بود
و بر گندمزار اهلی همسایه
داس آهن می بارید و بارانِ ملخ...

ما می خواستیم زندگی کنیم
حتی اگر هلله‌ی یک مدرسه
پای عشقبازی بمب‌ها تلف می شد
و خدا بی هیچ دغدغه‌ای
از دستهای ما
قاصدک‌های نوزاد را برمی داشت...

ما می خواستیم عاشق شویم
حتی اگر فرشتگان تازه رسیده

با شاخه‌های اقاقی
شرمسارانه بر دار می‌رفتند
و آغوش درخت بلوط هر صبح
از التماس سنجاب‌های فقیر می‌سوخت...

ما می‌خواستیم
می‌خواستیم!
پس پشت به تمام روزنامه‌ها
رو به پنجره‌ای که در مساحتش
فقط برف حوصله‌ی تکرار داشت
صدایت کردم تا دلبرانه بگویی:
«جانم!... آمدم!»

حال همه‌ی رویاها خوب است!

آرام باش خوب من!
جهان آشفته بازار عجیبی ست که در آن
ظرافت بال‌های قمری‌های عاشق را
با وزن یک توافق طراحی شده می‌سنجند
و عبور سنجاقک‌ها از خاموشی مرداب پیر
جز با همراهی نیلوفرهای خواب‌زده
ممکن نمی‌شود...

اما تو آرام باش خوب من!
جای تو
در آغوش این شعرهای خسته
امن است
اینجا در این ساحل دنجی که منزل توست
ردپای هیچ گوزنی
با خون آلود گلوله‌های سر به هوا

آغشته نمی‌شود
و تمام پروانه‌ها می‌دانند
که از زنجیر این پیله‌های دربسته‌ی عبوس
روزی لبخندهای رنگین کمان زبانه خواهد کشید
روزی که رازهای سرنوشت با ماست
روزی که دوباره تو را خواهم بوسید
و از آغاز عصر تو سخن خواهم گفت
که عصر تو
پایان تحریم حضور خداست
در سفره‌های خالی از آب و گندم
عصر بلوطست و رنگ و آزادی
و حکومت کودکی‌ست که کفش‌های پاره‌ی دیروزش را
به اولین رودخانه‌ی گرم بخشیده است...

آرام باش بانوی شعرهای ارغوانی من!
باد بازیگوشی می‌کند با برگهای خیس
شاعر شبانه‌ها و شراب را بهانه می‌کند اما
حال تمام رویاها خوب است!
و عاشقانه‌ای که از بوسیدنِ تو پا گرفته
هرگز به هیچ انتهای نمی‌رسد...

درباره نویسنده:

علیرضا شمس دارای مدرک دکتری مهندسی شیمی از دانشگاه مک گیل کانادا است. فعالیت ادبی خود را به صورت جدی از سال ۱۳۸۱ با سردبیری نشریه دانشجویی کاکتوس دانشگاه شریف آغاز کرد و پس از آن نوشته‌هایش به صورت پراکنده در چند نشریه به چاپ رسید. پس از مهاجرت به کانادا و از سال ۱۳۹۱ مسئولیت بخش ادبی نشریه هفته، نشریه ایرانیان کانادا، را به عهده گرفت و در سال ۹۲ انجمن شعر فارسی مونترال را پی ریزی کرد. وی همچنین معاون امور فرهنگی و آموزشی موسسه «امید برای کودکان مبتلا به سرطان» است که پروژه شعر برای امید را به سرانجام رسانده است.

آثار منتشر شده:

- ۱- بعدازظهر غمگین، نشر lulu و ناکجا، آمریکا و فرانسه، ۱۳۹۱
- ۲- جیرجیرک‌ها دروغ نمی‌گویند، نشر اچ انداس مدیا، لندن، ۱۳۹۲
- ۳- خداحافظ‌هایت را پس بگیر، نشر فرس، تهران، ۱۳۹۳
- ۴- امید را برای تو نقاشی می‌کنم (مجموعه شعر کودکان مبتلا به سرطان)، نشر فدک سبز، شیراز، ۱۳۹۳
- ۵- زمین گرد نیست!، نشر اچ انداس مدیا، لندن، ۱۳۹۳
- ۶- دردانه‌ی دشت درناها، نشر lulu و آلفا، آمریکا و کانادا، ۱۳۹۴

© Alireza Shams 2015

Alireza Shams is hereby identified as author of this work in accordance with Section 77 of the Copyright, Design and Patents Act 1988.

ISBN: 978-1-329-51584-0

Content ID: 17184425

All right reserved. No part of this publication may be reproduced, stored in a retrieval system, or transmitted, in any form or by any means, electronic, mechanical, photocopying, recording, scanning or otherwise, without the prior permission of the author and the publishers.

Lulu Press, Inc.

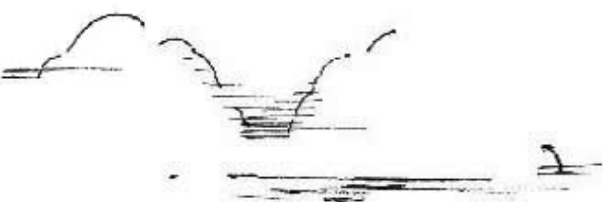
www.alirezashams.com

شاعر شبانه هاو شراب را بهانه می کند اما

حال تمام رویاها خوب است!

و عاشقانه ای که از بوسیدن تو پا گرفته

هرگز به هیچ انتهایی نمی رسد...



www.alirezashams.com

ISBN 978-1-329-51584-0



9 781329 515840 >